

زنی که مردش را گم کرد

صادق هدایت





زنجی کہ مریش را گم کرد

نوشتہ : صادق ہدایت

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی



« به سراغ زنها می روی؟ تازیانه را فراموش مکن »

« زرتشت چنین گفت »

ف نیچه

صبح زود در ایستگاه قلهدک آژان قدکوتاه صورت سرخی به شوfer اتومبیلی که آنجا ایستاده بود زن بچه بغلی را نشان داد و گفت:

- این زن می خواسته برود مازندران اینجا آمده، او را به شهر برسانید ثواب دارد.

آن زن بی تأمل وارد اتومبیل شد، گوشه چادر سیاه را به دندانیش گرفته بود، یک بچه دو ساله در بغلش و دست دیگرش یک دستمال بسته سفید بود. رفت روی نشیمن چرمی نشست و بچه اش را که موی بور و قیافه نوبه ای داشت روی زانوییش نشاند، سه نفر نظامی و دو نفر زن که در اتومبیل بودند با بی اعتنائی به او نگاه کردند، ولی شوfer اصلاً برنگشت به او نگاه بکند. آژان آمد کنار پنجره اتومبیل و به آن زن گفت:

- میروی مازندران چه بکنی؟

- شوهرم را پیدا بکنم.

- مگر شوهرت گم شده؟

- یک ماه است مرا بی خرجی انداخته رفته.

- چه می دانی که آنجاست؟

- کل غلام رفیقش به من گفت.

- اگر مردت آنقدر با غیرت است از آنجا هم فرار می کند، حالا چقدر پول داری؟

- دو تومن و دو هزار.

- اسمت چیست؟

- زرین کلاه.

- کجائی هستی؟

- اهل الویز شهریارم.

- عوض اینکه می خواهی بروی شوهرت را پیدا کنی برو شهریار، حالا فصل انگور هم هست، برو پیش خویش و قومهایت انگور بخور. بیخود می روی مازندران، آنجا غریب گور می شوی، آنهم با این حواس جمع که داری!

- باید بروم.

این جمله آخر را زرین کلاه با اطمینان کامل گفت، مثل اینکه تصمیم او

قطعی و تغییر ناپذیر بود، و نگاه بی نور او جلوش خیره شد، بدون اینکه چیزی را ببیند و یا متوجه کسی بشود. به نظر می آمد که بی اراده و فکر حرف می زد و حواسش جای دیگر بود. بعد آژان دوباره رویش را کرد به شوفر و گفت:

- آقای شوفر، این زن را دم دروازه دولت پیاده بکنید و راه را نشانش بدهید.

زرین کلاه مثل اینکه از این حمایت آژان جسور شد گفت:

- من غریبم، به من راه را نشان دهید ثواب دارد.

اتومبیل به راه افتاد، زرین کلاه بدون حرکت دوباره با نگاه بی نورش مثل سگ کتک خورده جلو خودش را خیره شد. چشمهای او درشت، سیاه، ابروهای قیطانی باریک، بینی کوچک، لبهای برجسته گوشه‌تالو و گونه‌های تورفته داشت. پوست صورتش تازه، گندمگون و ورزیده بود. تمام راه را در اتومبیل تکان خورد بدون اینکه متوجه کسی یا چیزی بشود. بچه او ساکت و غمگین بغش دائم بود، چرت میزد و یک انار آبلنبو در دستش بود.

نزدیک دروازه دولت شوfer اتومبیل را نگهداشت و راهی را که مستقیماً به دروازه شمیران می رفت به او نشان داد. زرین کلاه هم پیاده شد و بیدرنگ راه دراز و آفتابی را بچه به بغل و کولبار به دست در پیش گرفت.

دم دروازه شمیران زرین کلاه در یک گاراژ رفت و پس از نیمساعت چانه زدن و معطلی صاحب گاراژ راضی شد با اتومبیل بارکش او را به «آسیاس» سر راه ساری برساند و شش ریال هم بابت کرایه از او گرفت. زرین کلاه را به اتومبیل بزرگی راهنمایی کردند که دور آن کیپ هم آدم نشسته بود و بار و بندیشان را آن میان چیده بودند.

آنها خودشان را به هم فشار دادند و یک جا برای او باز کردند که به زحمت آن میان قرار گرفت.

اتومبیل را آگیری کردند، بوق کشید، از خودش بوی بنزین و روغن سوخته و دود در هوا پراکنده کرد و در جاده گرم خاک آلود به راه افتاد. دورنمای اطراف ابتدا یکنواخت بود، سپس تپه ها، کوه ها و درختهای دوردست و پیچ و خمهای راه چشم انداز را تغییر می داد. ولی زرین کلاه با همان حالت پژمرده جلوش را نگاه می کرد. در چندین جا اتومبیل نگهداشت و جواز مسافران را تفتیش کردند. نزدیک ظهر در شلنبه چرخ اتومبیل خراب شد و دسته ای از مسافران پیاده شدند. ولی زرین کلاه از جایش تکان نخورد، چون می ترسید اگر بلند شود جایش را از دست بدهد. دستمال بسته خودش را باز کرد، نان و پنیر از میان آن درآورد، یک تکه نان لترمه با پنیر به پسرش داد و خودش هم چند لقمه خورد. بچه مثل گنجشک تریاکی بی سروصدا بود، پیوسته چرت می زد و به نظر می آمد که حوصله حرف زدن و حتی گریه کردن را هم نداشت. بالاخره اتومبیل دوباره به راه افتاد و ساعتها گذشت، از جابن و فیروزکوه رد شد و منظره های قشنگ جنگل پدیدار گردید. ولی زرین کلاه همه این تغییرات را با نگاه بی نور و بی اعتنا می نگریست و خوشی نهانی، خوشی مرموزی در او تولید شده، قلبش تند می زد، آزادانه نفس می کشید چون به مقصدش نزدیک می شد و فردا گل ببو شوهرش را می توانست پیدا بکند، آیا خانه او چه جور است، خویشانش چه شکلند و با او چه جور رفتار خواهند کرد؟ پس از یک ماه مفارقت آیا چطور با گل ببو برخورد می کند و چه می گوید؟ ولی خودش می دانست که جلو گل ببو یک کلمه هم نمی توانست حرف بزند، زبانش بی حس میشد و همه قوایش از او سلب می شد. مثل این بود که در گل ببو قوه مخصوصی بود که همه فکر، اراده و قوای او را خنثی می کرد و او تابع محض گل ببو می شد.

زرین کلاه می دانست که برعکس گل ببو او را تهدید خواهد کرد و بعد هم شلاق، همان شلاق کذائی که الاغها را با آن می زد به جان او می کشید. اما زرین کلاه برای همین می رفت، همین شلاق را آرزو می کرد و شاید اصلاً می رفت که از دست گل ببو شلاق بخورد.

هوای نمناک، جنگل، چشم انداز دلربای اطراف آن، مردمانی که از دور کار می کردند، مردی که با قبای قدک آبی کنار جاده ایستاده بود انگور می خورد، خانه های دهاتی که از جلو او می گذشت همه اینها زرین کلاه را به یاد بچگی خودش انداخت.

دو سال می گذشت که زرین کلاه زن گل ببو شده بود. اولین بار که زرین کلاه گل ببو را دید یکروز انگور چینی بود. زرین کلاه با مهربانو دختر همسایه شان و موچول خانم و خواهرانش خورشید کلاه و بمانی کارشان این بود که هر روز دسته جمعی زن و مرد و دخترها در موستان انگور می چیدند و خوشه های درخشان را در لولا یا صندوقهای چوبی می گذاشتند، بعد آن لولاها را می بردند کنار رودخانه سیاه آب زیر درخت چنار کهنی که به آن دخیل می بستند و آنجا مادرش با گوهر بانو، ننه عباس، خوشقدم باجی، کشور سلطان، ادی گلداد و خدایار صندوقها را به ریش سفید پرندک، ماندگار علی تحویل می دادند در این روز لولاکش تازه وارد که صندوقها را بارگیری می کرد گل ببوی مازندرانی بود و تصنیفی می خواند و به دخترها یاد می داد که اسباب تفریح همه شد، و همه آنها دسته جمعی با هم می خواندند.

گالش کوری آه های له له

بوشیم بچار آه های له له

ای پشته آجار، دو پشته آجار

بیا بشیم بجار آه های له له

بیا بشیم فاکون تو می خواهری

گل ببو تلفظ آنها را درست می کرد، دخترها قهقهه می خندیدند و تا عصر آن روز اینکار دوام داشت. ولی بیشتر چیزی که گل ببو را طرف توجه دخترها کرد تصنیف او نبود. بلکه خود او و جسارتش بود که قلب آنها و بخصوص زرین کلاه را تسخیر کرد. همین که زرین کلاه اندام ورزیده، گردن کلفت، لبهای سرخ، موی بور، بازوهای سفید او که رویش مو درآمده بود دید، و مخصوصاً چالاکی که در جابجا کردن لوله های وزین نشان می داد، خودش را باخت. بعلاوه تمایلی که گل ببو به او ظاهر کرد با آن نگاه های سوزانی که میان آنها رد و بدل شد کافی بود زرین کلاه را که دختر چهارده ساله ای بیش نبود فریفته خودش بکند. زرین کلاه دلش غنچ می زد، رنگ می گذاشت و رنگ برمی داشت، در او سابقه نداشت زیرا تاکنون او از مرد چیز زیادی نمی دانست. مادرش همیشه او را کتک زده بود و از او چشم زهر گرفته بود و خواهرانش که از او بزرگتر بودند با او همچشمی می کردند و اسرار خودشان را از او می پوشیدند. اگرچه زرین کلاه اغلب به فکر مرد می افتاد ولی جرئت نمی کرد که از کسی بپرسد و می دانست که این فکر بد است و باید از آن پرهیز بکند. فقط گاهی مهربانو دختر همسایه شان و خانم کوچولو و بلوری خانم با او راجع به اسرار مرد حرف زده بودند و زرین کلاه را کنجکاو کرده بودند، به طوریکه تا اندازه ای چشم و گوشش باز شده بود. حتی مهربانو برای او از مناسبات محرمانه خودش با شیرزاد پسر ماندگار علی نقل کرده بود، اما تمام این افکار را که زرین کلاه از عشق و شهوت پیش خودش تصور کرده بود نگاه گل ببو تغییر داد. پایش سست شد و احساسی نمود که ممکن نبود بتواند بگوید. همینقدر می دانست تمام ذرات تنش گل ببو را می

خواست و از این ساعت محتاج به او بود و زندگی بدون گل ببو برایش غیر ممکن و تحمل ناپذیر بود. ولی از حسن اتفاق در آن روز زرین کلاه قبای سرخ نوبی که داشت پوشیده بود و کلاهی قشنگی که عمه اش از مشهد برایش آورده بود به سرش پیچیده بود و هفت لنگه گیس بافته از پشت آن بیرون آمده بود. به طوری که علاوه بر لطافت اندام و حرکات و خوشگلی صورت، لباس او بر زیباییش افزوده بود گویا به همین مناسبت بود که در میان صدها دختر و آن شلوغی گل ببو برمی گشت و دزدکی به او نگاه می کرد و لبخند می زد و با زرنگی و موشکافی و احساساتی که ممکن بود یک دختر بچه داشته باشد شکی برای زرین کلاه باقی نماند که گل ببو به او مایل است و رابطه مخصوصی میان آنها تولید شده. آیا در چنین موقع چه باید بکند؟ بقدری خون به سرعت در تنش گردش می کرد که حس کرد روی گونه هایش گرم شده، مثل اینکه آتش شعله می زد. آنقدر سرخ شده بود که شهربانو دختر کشور سلطان ملتفت او شد. آیا زرین کلاه می توانست چنین امیدی به خودش بدهد که زن گل ببو بشود، در صورتی که دو خواهر از خودش بزرگتر داشت که هنوز شوهر نکرده بودند و بعلاوه او از هر دو آنها پیش مادرش سیاه بختتر هم بود؟ چون پیش از اینکه به دنیا بیاید پدرش مرد و مادرش پیوسته به او سرزنش می کرد که تو سر پدرت را خورده ای و او را بدقدم می دانست. ولی در حقیقت چون بعد از آنکه زرین کلاه را مادرش زائید نوبه کرد و دو ماه بستری شد به این علت از او بدش می آمد.

طرف غروب آن روز که همه کارگراها از کار دست کشیدند و از لابلای بته های مو که مثل ریسمانهای قهوه ای روی پست و بلندی به هم بافته شده بود درآمدند و به طرف رودخانه سیاه آب رفتند و انگورها را به عادت هر روز به ریش سفید دهشان ماندگار علی تحویل دادند. زرین کلاه و مادرش مهربانو با گوگل که در راه به آنها برخورد به طرف قلعه گلی خوشان که برج و باروی بلند داشت

رهسپار شدند. در میان راه زرین کلاه برای مهربانو از عشق خودش به گل ببو صحبت کرد و مهربانو از او دلداری کرد و قول داد هر کمکی از دستش بربیاید درباره او کوتاهی نخواهد کرد.

چه شب سختی به زرین کلاه گذشت! شب مهتاب بود، خوابش نمی برد، بلند شد که آب بخورد. بعد رفت در ایوان خانه شان. نه، اصلاً میل نداشت بخوابد. نسیم خنکی می وزید، سینه اش باز بود ولی سرما را حس نمی کرد. صدای خرخر مادرش را که مانند اژدها در اطاق خوابیده بود می شنید. هر دقیقه اگر بیدار می شد او را صدا میزد، ولی چه اهمیت داشت؟ چون در تمام وجود خودش احساس شورش و طغیان می کرد. پاورچین پاورچین رفت دم حوض، زیر درخت نارون ایستاد. در این ساعت مثل این بود که درخت، زمین، آسمان، ستاره ها و مهتاب همه با او به زبان مخصوصی حرف می زدند. یک حالت غم انگیز و گوارائی بود که تاکنون حس نکرده بود، او به خوبی زبان درختها، آبها، نسیم و حتی دیوارهای بلند خانه و قلعه ای که در آن محبوس شده بود و همچنین زبان کوزه ماستی را که توی پاشویه حوض بود می فهمید و در خودش حس می کرد. ستاره ها مانند دانه های ژاله که در هوا پاشیده باشند، ضعیف و ترسو با روشنائی لرزان می درخشید، همه آنها و هر چیز معمولی و بی اهمیت به نظر او عجیب، غیر طبیعی و پر از اسرار آمد که معنی دور و مجهول داشت و هرگز به فکر او نمی رسید. بی اراده دست را روی سینه و پستانهایش کشید و برد تا روی بازویش، زلفهای او را نسیم هوا پراکنده کرده بود و بالاخره کنار حوض نشست و بغض بیخ گلویش را گرفت و شروع کرد به گریه کردن و اشکهای گرم روی گونه هایش جاری شد. این تن نرم و کمر باریک برای بغل کشیدن گل ببو درست شده بود. پستانهای کوچکش، بازویش و همه تنش بهتر بود که زیر گل برود. زیر خاک بپوسد تا اینکه در خانه مادرش با فحش و بدبختی چین بخورد و پستانهایش

بیلاسد و زندگیش بیهوده و بی نتیجه و بی عشق تلف بشود.

می خواست خودش را به خاک بمالد، پیرهنش را تکه تکه بکند تا از شر این بغض، این بدبختی که بیخ گلوی او را گرفته بود آسوده بشود. زار زار گریه کرد، در این وقت تمام بدبختیهای دورهٔ زندگیش جلو او مجسم شد. فحشهایی که شنیده بود، کتکهایی که خورده بود از همان وقت که بچه کوچک بود مادرش یک مشت به سر او می زد و یک تکه نان به دستش می داد و پشت در خانه شان می نشاند و او با بچه های کچل و چشم دردی بازی می کرد. هرگز یک روی خوش یا کمترین مهربانی از مادرش ندیده بود. همه این بدبختیها ده مقابل بزرگتر و ترسناکتر به نظرش می آمد.

باز هم مهربانو و مادرش بودند که گاهی از او دلجوئی می کردند و هر وقت مادرش او را می زد به خانهٔ آنها پناه می برد. زرین کلاه اشکهایش را با سرآستینش پاک کرد و حس کرد که کمی آرام شد. اضطراب و شورش او فروکش کرد احساس آرامش نمود، یک نوع آسایش بی دلیل بود که سر تا پای او را ناگهان فراگرفت.

چشمهایش را بست، هوای ملایم را استنشاق کرد. ولی صورت گل ببو از جلو چشمش رد نمی شد، بازوهای قوی او که لنگه بارهای ده دوازه منی را مثل پرکاه برمی داشت و روی الاغ می گذاشت، موهای پاشنه نخواب بور، گردن کلفت سرخ، ابروهای پرپشت به هم پیوسته، ریش پرپشت به هم پیچیده، حالا او پی برده بود که دنیای دیگری ورای دنیای محدودی که او تصور می نمود وجود دارد. بالاخره از حوض یک مشت آب به صورتش زد و برگشت در رختخوابش خوابید. اما خواب به چشمش نیامد، همه اش در رختخواب غلت زد و با خودش نیت کرد که اگر به مقصودش برسد و زن گل ببو بشود همانطوریک ه خودش از زندان خانه

پدری آزاد می شود یک کبوتر بخرد و آزاد بکند و یک شمع هم شب جمعه در امامزاده آغا بی بی سکینه روشن بکند. چون ستاره دختر نایب عبدالله میر آب هم همین نذر را کرده بود و شوهر کرد.

صبح روز بعد، زرین کلاه با چشمهای سرخ بیخوابی کشیده بلند شد و به انگورچینی رفت. سر راه کنار رودخانه سیاه آب پای درخت چنار مراد که در جوغین بود همانجا که گل ببو انگورها را باربندی کرده بود ایستاد. از آثار دیروزی مقداری برگ مو لگدمال شده و پشگل الاغ و پوست تخمه کدو روی زمین ریخته بود. بعد زرین کلاه دست کرد از کنار یخه پیرهنش یک تریشته درآورد و به شاخه درخت چنار نیت کرد و گره زد، ولی همین که برگشت، مهربانو با او برخورد و گفت:

- چرا امروز منتظر من نشدی؟ اینجا چکار می کنی؟

- هیچ، من به خیالم هنوز خوابی، نخواستم بیدارت بکنم. امروز صبح خیلی زود بیرون آمدم.

ولی مهربانو حرف او را برید و گفت:

- من می دانم، برای گل ببوست!

زرین کلاه برای مهربانو درد دل کرد و از بی خوابی خودش و نذری که کرده بود همه را برایش گفت. با هم مشورت کردند و مهربانو باز هم به او دلداری داد و قرار گذاشت با مادرش در این خصوص مذاکره بکند. چون مادر مهربانو تنها کسی بود که زرین کلاه را دوست داشت. صبح زرین کلاه هر چه انتظار کشید گل ببو را ندید، ولی مهربانو خبرش را آورد که گل ببو در بکه کار می کند. ظهر که برای ناهار به خانه برگشتند، زرین کلاه رفت در اطاق پنج دری و درها را

بست و جلو آینه لب پریده ای که در مجری خودش داشت موهایش را مرتب شانه زد و حالتها و حرکات صورت خودش را خوب دقت کرد تا برای عصر که گل ببو را ببیند چه جور بخندد و چه حرکتی بکند که به پسند خودش باشد. بالاخره لبخند مختصری را پسندید، چون اگر خنده بلند می کرد دندانهایش که خوب نبود بیرون می آمد، و یک رشته از زلفش را روی پیشانی اش انداخت و از روی رضایت لبخند زد. چون خودش را خوشگل و قابل دوست داشتن دید. مژه های بلند، لبخند دلربا، صورت بچگانه ساده و خطی که گوشه لبهایش می افتاد متناسب بود. سرخی تند روی گونه ها پوست گندمگون چهره اش را بهتر جلوه می داد و سرخی تر و براق لبها که به رنگ انگور شاهانی بود، و دهن گرم او، بخصوص چشمها، آن نگاه گیرنده که مادر مهربانو همیشه به او می گفت؛ «چشمهای سگ دارد» همه اینها او را از بسیاری دختران جوان دیگر ممتاز می کرد.

وقتی که بعد از ظهر زرین کلاه با مهربانو به انگورچینی برگشت در ته دل خوشحال بود، زیرا تصمیم گرفته بود که هر طور شده خودش را به گل ببو نشان بدهد. تعجب زرین کلاه بیشتر شد چون گل ببو را آنجا دید و تمام بعدازظهر در ضمن کار با شوخی و آواز خواندن گذشت. برخلاف روزهای پیش که زرین کلاه پژمرده و غمناک بود، امروز شاد و خرم خوشه های انگور را می چید و با آن فال می گرفت. به این ترتیب که یک حبه انگور را او می کند و می خورد و یکدانه را هم مهربانو، و با خودش نیت می کرد اگر دانه آخر به او بیفتد به مقصودش خواهد رسید، یعنی زن گل ببو می شود. طرف غروب که پای درختان چنار برگشتند گل ببو و زرین کلاه باز چندین بار نگاه رد و بدل کردند. گل ببو به او لبخند زد و زرین کلاه هم جواب لبخند او را داد. همان طوری که در آینه پسندیده بود و با زبردستی مخصوصی سر خودش را تکان داد و یک رشته از

زلفش روی پیشانیش افتاد.

تا چهار روز به همین ترتیب گذشت و هر روز جرئت و جسارت زرین کلاه بیشتر می شد و کم و کم رابطه مخصوصی بین او و گل ببو برقرار گردید تا اینکه روز چهارم مهربانو برای زرین کلاه مژده آورد که مادرش کار را درست کرده زرین کلاه از زور شادی روی لبهای مهربانو را بوسید، چطور کار را درست کرده بود؟ با کی داخل مذاکره شده بود؟ زرین کلاه هیچ لازم نداشت که بفهمد. همینقدر می دانست که بعضی از پیرزننها بیشتر از زندگی تجربه دارند و در برپا کردن عروسی و پا درمیانی زبردست می باشند و راههایی می دانند که هرگز به عقل جوان او نمی رسید. حالا می توانست به خودش امید بدهد که به مقصودش رسیده، ولی چیزی که مشکل بود رضایت مادر خودش بود که به محض رسیدن این مطلب از جا در می رفت، ترقه می شد و از آن فحشها و نفرینهای آبدار که ورد زبانش بود به او می داد. چون روزی سه عباسی مزد زرین کلاه را او می گرفت. بالاخره بعد از اصرار و پافشاری مادر مهربانو، مادرش راضی شد و پس از کشمکشهای زیاد یکدست لباس سرخ برای او گرفت. ولی هر تکه آن را که می برید نفرین و ناله می کرد و می گفت:

- الاهی روی تخته مرده شور خونه بیفتی، وربیری، عروسیت عزا بشود، الاهی دختر جز جگر بزنی، حسرت به دلت بماند، جوانمرگ بشوی، با این شوهر لر پاپتی که پیدا کرده ای!...

اما گوش زرین کلاه از این نفرینها پر شده بود و دیگر در او اثر نمی کرد، یک دیگ مسی و یک سماور برنجی کوچک از بابت جهاز به او داد. یکروز طرف عصر مادر مهربانو مهمانی مفصلی از اهل ده کرد و زنهای دهاتی شبیه عروسک نخودی، چارقد به سر و یا کلاهی زیر گلویشان بسته بودند، همه برای عروسی

زرین کلاه جمع شدند.

ولی خواهران او خورشید کلاه و بمانی خانم در آن مجلس حاضر نشدند. آخوند ده سید معصوم را آوردند و زرین کلاه را برای گل بیو عقد کرد. بعد برای شگون رفت بالای منبر و دو سه دهن روضه خواند. مادرش دستور داد روضه عروسی قاسم را بخواند و همه گریه کردند. وقتی مجلس روضه تمام شد ماندگار علی و پسرش شیرزاد ساق دوش داماد شدند. زیر بغل او را گرفتند وارد مجلس کردند و او روی صندلی که شال کشیده شده بود نشست. آنوقت شیرزاد شروع کرد به پول جمع کردن، اول رفت جلو پدرش و با لبخند گفت:

- بگذارید پدرم را جریمه بکنم.

مهربانو که سینی دور می گردانید آمد سینی را جلوی ماندگار علی نگه داشت و او دو تومان درآورد و در سینی انداخت. فوراً طبالی که گوشه مجلس نشسته بود روی طبل زد و گفت:

- دو تمن دادی خونه ات آبادان.

و به همین ترتیب در حدود سی تومان برای زرین کلاه جمع کردند و مجلس به خوشی و رگزار شد.

فردا صبح زرین کلاه از خواهرها و مادرش خدانگهداری کرد. ولی مادرش در عوض اینکه با روی خوش از او پذیرایی بکند، تا دم در خانه مثل خوک تیر خورده با صورت آبله رو که شبیه پوست هندوانه ای بود که مرغ تک زده باشد دنبال او آمد و نفرین کرد. بعد زرین کلاه رفت خانه مهربانو از مادر او و خودش خدانگهداری کرد. روی مهربانو را بوسید و به او سپرد که شب جمعه یک شمع در آغا بی بی سکینه روشن بکند و یک کیوتر هم آزاد بکند. آنوقت زرین کلاه

بار و بندیل، سماور و دیگ مسی را برداشت رفت در میدان، پای درخت چنار مراد همانجا که گل ببو چشم به راه او بود سوار الاغ شد و گل ببو هم روی الاغ دیگر نشست و با هم به سوی تهران روانه شدند. یکشب و یک روز در راه بودند. زرین کلاه از شادی می خواست پر بگیرد، بلند بلند حرف می زد.

مہتاب بالا آمد و چندین بار گل ببو دست پر زورش را به گردن او انداخت و ماچهای محکم از روی لبهایش کرد. طعم دهن او شور مثل طعم اشک چشم بود. گل ببو مخصوصاً اسم زرین کلاه را به فال نیک گرفت چون اسم ده او در مازندران زرین آباد یا زرین کلا بود و این تصادف را در اثر قسمت دانست.

همینکه به تهران رسیدند، مدت دو ماه در اطاق کوچکی که در محله سرچشمه گرفتند به خوشی گذشت. گل ببو روزها می رفت سر کار، زرین کلاه جاروب می زد، وصله می کرد و به کارهای خانه رسیدگی می کرد و شبها را هم با ناز و نوازش می گذرانیدند. به طوری که زرین کلاه بچگی خودش، خواهرانش و مادرش و حتی مهربانو را بکلی فراموش کرد. ولی بر پدر رفیق بد لعنت. سر ماه سوم اخلاق گل ببو عوض شد، هر شب در قهوه خانه رضا سیبیلو با کل غلام وافور می کشید، خرجی به زنش نمی داد. چیزی که غریب بود به جای اینکه تریاک او را بی حس و بی اراده بکند، برعکس مثل یک وسواس و یا ناخوشی تا وارد خانه می شد شلاق را می کشید به جان زرین کلاه و او را خوب شلاقی می کرد. اول از او ایراد می گرفت، آنهم سر چیزهای جزئی، مثلاً می گفت: چرا گوشه چادرنمازت سوخته، یا سماور را دیر آتش کردی و یا پریشب آبگوشت را زیاد شور کرده بودی، آنوقت با چشمهای دریده بی حالت او را دور میزد و شلاق سیاه چرمی که سر آن دو گره داشت، همان شلاقی که به الاغها می زد دور سرش می گردانید و به بازو، به ران و کمر زرین کلاه می نواخت. زرین کلاه هم چادر نماز را به دور خودش می پیچید و آه و ناله می کرد، به طوریکه همسایه ها به اطاق آنها

می آمدند و به گل ببو فحش، نفرین و نصیحت می کردند. بعد گل ببو یک لگد به زرین کلاه میزد و شلاق را در طاقچه می انداخت. ولی ناله، زنجموره و گریه یک نواخت و عمدی زرین کلاه ساعتها ادامه داشت. آنوقت گل ببو از روی کیف می رفت گوشهٔ اتاق چمباتمه می نشست، پشتش را می داد به صندوق و چپش را چاق می کرد. شلوار آبی کوتاه او از سر زانوهایش پائین می رفت و پای کشاله رانش جمع می شد. ساقهای ورزیده قوی که به قدر یک وجب آن را مچ پیچ گرفته بود، با رانهای سفید او که بیرون می آمد زرین کلاه را حالی به حالی می کرد، بعد گل ببو می گفت:

- زنیکه امشب چی داریم؟! -

زرین کلاه با ناز و کرشمه بلند می شد می رفت دیزی را می آورد و در بادیه مسی خالی می کرد. نان در بادیه تلیت می کردند و با پیاز خام می خوردند و دست شان را با آستر لباسشان پاک می کردند. فقط وقتی که زری چراغ را پائین می کشید و می خواستند در رختخواب سرخ که گلهای سبز و سیاه داشت بخوابند، گل ببو روی چشمهای اشک آلود شور مزه زرین کلاه را مچ می کرد و با هم آشتی می کردند. اینکار هر شب تکرار می شد. اگر چه زرین کلاه زیر شلاق پیچ و تاب می خورد و آه و ناله می کرد ولی در حقیقت کیف می برد. خودش را کوچک و ناتوان در برابر گل ببو حس می کرد، و هر چه بیشتر شلاق می خورد علاقه اش به گل ببو بیشتر می شد.

می خواست دسته‌های محکم ورزیدهٔ او را ببوسد، آن گونه‌های سرخ، گردن کلفت، بازوهای قوی، تن پشمالو، لبهای درشت گوشتالو، دندانهای محکم سفید، بخصوص بوی تن او، بوی گل ببو که بوی سر طویله را می داد، و حرکات خشن و زمخت او و مخصوصاً کتک زدنش را از همه بیشتر دوست داشت، آیا ممکن بود

شوهری بهتر از او پیدا بکند؟ سر نه ماه زرین کلاه پسری زائید، ولی بچه که به دنیا آمد داغ دو تا خط سرخ به کمرش بود، مثل جای شلاق، و زرین کلاه معتقد بود این خط ها در اثر شلاقی است که گل ببو به او می زد و به بچه انتقال یافته. اما پسرش پیوسته علیل و ناخوش بود، زرین کلاه اسم مانده علی روی پسرش گذاشت و این اسم از اسم ماندگار علی ریش سفید پرندهک به او الهام شد که روی بچه اش گذاشت تا بماند و پا بگیرد.

چندی بعد کاسبی گل ببو کساد شد. یکی از الاغهایش مرد و یکی دیگر را هم فروخت و پول آن هم خرج تریاک و دعا و معالجه نوبه اش شد، بعد هم بطور غیر مترقب بکار می رفت، تا اینکه سال بعد پنج تومان خرجی به زرین کلاه داد و گفت که برای بیست روز می روم کار و برمی گردم. بیست روز او یکماه شد و از یکماه هم چند روز گذشت. اگر چه زرین کلاه عادت به صرفه جوئی داشت و از شکم خودش و بچه اش میزد و کار می کرد، و می توانست یکسال دیگر، دو سال دیگر هم انتظار بکشد در صورتی که مطمئن باشد که گل ببو شوهر اوست و خواهد آمد. چون زرین کلاه گمان می کرد هر زنی که گل ببو را ببیند طاقت نمی آورد، خودش را می بازد، و ممکن است خیلی زود شوهرش را رندان از دستش بیرون بیاورند. از این جهت در جستجوی او اقدام کرد. از هر جا و هر کس سراغ گل ببو را گرفت کسی از او خبر نداشت. تا اینکه یک شب رفت دم قهوه خانه رضا سیبیلو، در را که باز کرد بوی دود تریاک بیرون زد، و سرتاسر صورت های زرد، چشمهای از کاسه درآمده، شکلهای باورنکردنی با نهایت آزادی افکار رنجور خودشان را در عالم خلسه و لاهوت می پروراندند. زرین کلاه کل غلام را شناخت، صدا زد و از او جویای حال شوهرش شد. کل غلام گفت:

- ببو رو میگی؟ رفت اونجا که سال دیگه با برف پائین بیاد. تو رو ولکرده، زن و بچه به هم زده، رفته دهش زیناباد. به من گفته به کسی سراغشو ندم.

- زرین آباد؟

- آره زیناباد.

شست زرین کلاه خبردار شد که گل ببو به او حقه زده و از دستش فرار کرده، رفته در دهش. چون برای او اغلب نقل کرده بود که خانواده اش در ده زرین آباد سر راه ساری است و در آنجا دو برادر و یک مشیت زمین و آب و علف هم دارند. گل ببو از تنبلی که داشت همیشه آمال و آرزوی خودش را به او گفته بود که برود آنجا کار نکند. بخورد و بخوابد و به قول خودش؛ یک خیار بخورد و پایش را بزند کمر دیوار بخوابد. زرین کلاه به او وعده می داد که در آنجا برایش کار خواهد کرد. ولی گل ببو سرسر کی جواب او را می داد. این شد که زرین کلاه تصمیم فوری گرفت که برود مازندران و گل ببو را پیدا بکند. آیا یکماه بس نبود؟ آیا می توانست باز هم چشم براه بماند؟

دوری گل ببو برایش تحمل ناپذیر بود. نفس گرم او، حرارت تنش، پشم های زمخت و آن بوی سر طویله و حالا در مفارقت و دوری او همه این خواص به طرز مرموز و دلربائی به نظر زرین کلاه جلوه می کرد، و به طور یقین او نمی توانست بدون گل ببو زندگی بکند. هر چه باداباد، او را می خواست، این دست خودش نبود. دو سال می گذشت که با او عادت کرده بود و یک ماه بود، یکماه هم بیشتر که از شوهرش خبر نداشت.

زرین کلاه آرزو می کرد دوباره گل ببو را پیدا بکند تا با همان شلاقی که الاغهایش را می زد او را شلاقی بکند، و دوباره یا فقط یکبار دیگر او را همانطوری که گاز می گرفت و فشار می داد در آغوشش بکشد. جای داغهای کبود شلاق که روی بازویش بود، روی این داغها را می بوسید و به صورتش می مالید و همه یادگارهای گذشته به طرز افسونگری به نظر او جلوه می کرد.

خواست سر تا پای گل ببو را ببوسد، ببوید، نوازش بکند. کاری که هیچوقت جرئت نکرده بود، حالا بقدر و قیمت او پی برده بود! همین که گل ببو با دستهای زبر او را روی سینه خودش فشار می داد، حالت گوارائی به او دست میداد که نمی شد بیان کرد. ابروهای به هم پیوسته پرپشت، مژه های زمخت و ریش از آن زمخت تر قرمز رنگ حنا بسته، که مثل چوب جارو از صورتش بیرون زده بود، بینی بزرگ، گونه های سرخ، غبغب زیر چانه، نفس گرم سوزانش با سر تراشیده، دهن گشاد، لب های سرخ، وقتی که لواشک می خورد آرواره هایش مثل سنگ آسیا رویهم می لغزید و دندانهای سفید محکمش را در آن فرو می برد، چشمهای درشت بی حالت او برق می زد، شقیقه هایش تکان می خورد. این قیافه که اگر بچه در تاریکی می دید می ترسید و گمان می کرد غول بی شاخ و دم است به چشم زرین کلاه قشنگترین سرها بود. برعکس یاد خانه شان که می افتاد تنش می لرزید. آن فحش ها که خورده بود، تو سری، نفرین، هیچ دلش نمی خواست دوباره به آن نکبت و ذلت برگردد.

آیا گل ببو فرشته نجات او نبود؟ ولی تنها کسی که دوست داشت مهربانو دختر همسایه شان بود که بی میل نبود او را ببیند، اما هرگز نمی خواست که به خانه شان برگردد، آن صورتهای پیر، اخلاقیاتی که بدتر شده بود، هیچ دلش نمی خواست آنها را ببیند و مرگ را صد بار به آن ترجیح می داد تا دوباره به الویز برگردد. یادش افتاد که روز عروسیش کشور سلطان داریه می زد و می خواند:

خونه بابا نون و انجیل

خونه شوور چوغ و زنجیل

ایشالا مبارکبادا

زرین کلاه چوب و زنجیر خانه شوهر را به نان و انجیر خانه پدرش ترجیح می داد و حاضر بود گوشه کوچی گدائی بکند و به آنجا نرود، نه، هنوز نفرینهای مادرش، روز عروسیش که دستور داد روضه عروسی قاسم را بخوانند و حق هق گریه کرد فراموش نکرده بود. آن دستهای استخوانی خال کوبی که به اجاق خانه شان می زد، مثل اینکه با قوای مجهولی حرف می زد و کمک می خواست. به او نفرین می کرد و می گفت؛ « همین اجاق گرم بگیردت، الهی جز جگر بزنی، عروسیت عزا بشود... » بعد هم آنجا باز امر و نهی بشنود، چپ بجنبد هزار جور فحش، راست بجنبد هزار جور تهمت. آنوقت به او سرکوفت بزند بگوید؛ « مگر من نگفتم که این تیکه از دهن تو زیاد است، تو لایق نیستی، گل ببو برای تو شوهر نمی شود » و هی از آن فحشهای آبدار به او بدهد! زرین کلاه از این فکر چندشش شد. نه، او هر ذلتی را ترجیح می داد بر اینکه به خانه مادرش برگردد.

از این رو زرین کلاه نمی خواست این فکر را به خودش راه بدهد که دیگر گل ببو را نخواهد دید، تنها گل ببو بود که می توانست نگاه بی نورش را روشن بکند، و جان تازه ای در کالبد پژمرده او بدمد. به هر قیمتی که بود می خواست او را پیدا بکند. بر فرض هم که زن دیگر گرفته باشد یا او را نخواهد، ولی همینقدر در نزدیکی او که بود برایش کافی بود و اگر سر راه گل ببو گدائی هم می کرد. اقلأً روزی یکبار او را می دید. اگر او را می زد، از خودش می راند، تحقیر می کرد باز بهتر از این بود که به خانه اش برگردد. نمی توانست، زور که نبود، ساختمان او اینطور درست شده بود. بچه اش مانده علی هم یک وجودی بود که هیچ انتظارش را نداشت و علاقه ای برای او حس نمی کرد. همانطوری که مادر خودش برای او علاقه ای نشان نداده بود. ولی عجالتاً احتیاج به وجود او پیدا کرده بود. چون شنیده بود که بچه میخ میان قیچی است و حالا باید با این اسلحه که در دست داشت امیدوار بود.

شاید بتواند این محبت از هم گسیخته را به وسیله بچه اش دوباره جوش بدهد، به او غذاهای خوب می خورانید، برایش میوه می گرفت تا به او عادت بگیرد و علاقه کمی که برای بچه اش داشت از اینجهت بود که موی سرش به رنگ موی گل ببو بود و برای اینکه بچه گریه نکند و بهانه نگیرد، یک گلوله کوچک تریاک به او می داد و بچه با چشمهای خمار دائم در چرت بود.

زرین کلاه اطمینان داشت که پسران پسران گل ببو را پیدا خواهد کرد و قلبش، میل و احساساتش به او می گفت که به مقصودش خواهد رسید، این میل و فراست طبیعی که هیچوقت او را گول نزده بود.

همان روزی که تصمیم گرفت دنبال شوهرش برود، یک شمع به سقاخانه نزدیک منزلشان نذر کرد تا گل ببو را پیدا بکند، بعد سماور برنجی و دیگ مسی که تمام جهاز او بود به سه تومان و چهار قران فروخت. دوازده قران قرض خودش را به دکاندارهای محله شان داد، دو تومان و دو قران دیگرش را برای خرج سفرش برداشت. هر چه خرده ریز داشت در یک مجری کهنه ریخت و گرو قرضش آن را به صاحبخانه به امانت گذاشت. بعد در یک بغچه دو پیرهن و یکدست لباس برای مانده علی با قدری نان و پنیر و دو تیکه لواشک از همان لواشک هائی که گل ببو آنقدر خوب می خورد گذاشت، و پس از سه روز دوندگی برای مازندران جواز گرفت. فردایش صبح خنکا به راه افتاد، ولی از حواس پرتی که داشت بجای اینکه برای مازندران اتومبیل بگیرد، اشتباهاً به شمیران رفت و آژان آنجا اتومبیل را برگردانید و دوباره دم دروازه شمیران برای مازندران اتومبیل گرفت.

در شاهی اتومبیل ایست کرد، هوا کم کم تاریک می شد. ساختمانهای تازه ساز، آمد و رفت مردم سبزه، مردهائی که قبای آبی، گیوه و تنبان آبی پوشیده

بودند درست شبیه گل ببو بودند. دو نفر از مسافران آنجا پیاده شدند و قدری جا باز شد. دوباره اتومبیل به راه افتاد. هوا نمناک، گرفته و تاریک شده بود. زرین کلاه آرامش و خوشی مرموزی در خودش حس می کرد مثل خوشی کسی که بدون پول، بدون امید و بدون آتیه لنجاره کش در یک شهر غریب می رود. تنش خسته، لبش تشنه بود و کمی احساس گرسنگی می کرد. ولی حرکت و صدای یکنواخت اتومبیل، هوای تاریک، آدمهائی که دور او چرخ می زدند. صدای نفس یکنواخت پسرش بخصوص خستگی او را وادار به چرت زدن کرد. وقتی که بیدار شد در شهر ساری بود. دستمال بسته اش را برداشت، بچه اش را بغل گرفت و از اتومبیل پیاده شد. شهر در تاریکی و خاموشی فرو رفته بود مثل اینکه خانه ها، درختها و سبزه ها از دود یا دوده سیاه نرم و موقتی درست شده بود. صدای ناله مرغی از دور فاصله به فاصله خاموشی را می شکست، یک ناله شکوه آمیز دوردست بود. چراغها از دور سوسو می زدند، در ایوان بالا خانه ای یک دختر با چادر سفید ایستاده بود. اما زرین کلاه هیچ اطراف خودش را نگاه نمی کرد و صدای دیگری را بجز صدای گل ببو نمی شنید و چیز دیگری بجز صورت گل ببو جلو چشمش نبود. دم بقالی دو نفر نشسته بودند از آنها سراغ زرین آباد را گرفت. یکی از آنها گفت که سر راه ساری است. یک کاسه آب آنجا بود آن را برداشت و سر کشید. بدون جا و بدون اراده کمی دور رفت زیرا هیچ جا و هیچکس را نمی شناخت. ولی با وجود همه اینها چون مطمئن بود که نزدیکتر به گل ببو است اضطراب او از بین رفته بود و اینجا به نظرش خودمانی و مهمان نواز می آمد.

بالاخره از گوشه چارقدش یک قران در آورد نان تازه با سبزی و شیر خرد و رفت جلوی در خانه ای پائین چراغ نشست، دستمال بسته اش را باز کرد شامش را خورد و به پسرش هم داد. بعد بلند شد رفت زیر یک طاقی خوابید. صبح زود

که بیدار شد رفت در میدان شهر و پس از یکساعت چانه زدن الاغی را به چهار قران و دهشاهی طی کرد تا او را به زرین آباد برساند، سوار شد، هوا ابر، مودی سمج بغض کرده بود و تهدید مرموز و ساکتی می نمود بطوریکه قلب را خفه می کرد. پیشانی پسرش را پشه زده بود و باد کرده بود. مدت‌ها روی الاغ تکان خورد، از میان سبزه ها از زیر آفتاب و باران از توی لجن زار گذشت. دورنمای اطراف بی اندازه قشنگ، کوه های سبز، جلگه های خرم، ابرهای سفید و خاکستری مثل زیر شکم مرغابی بود و پیوسته جوربجور می شد. در آسیا سر که رسید دوباره باران گرفت، رگبار تند بود. چادر به سرش خیس شد، زیر درخت پناه بردند، بوی نشاسته و بوی پرک و کثافت گرفته بود، دوباره به راه افتادند. زرین کلاه مانده علی را به بغلش چسبانیده بود و فقط جلوی پای الاغ را خیره نگاه می کرد. قلبش میزد و همه اش به فکر اولین برخوردی بود که با گل ببو خواهد کرد. تا اینکه نزدیک ظهر وارد زرین آباد شد. همین که زرین کلاه در میدانگاهی پیاده شد و خواست از گوشه چارقدش پول دریاورد، نگاه کرد دید گوشه چارقدش باز است و پول در آن نیست. آیا کسی دزدیده بود؟ نه، کسی نمی توانست پول را از گوشه چارقد او بزند بدون اینکه بفهمد. آیا فراموش کرده بود و یا تقصیر گیجی و حواس پرتی او بود؟ همه اینها ممکن بود ولی عجالتاً دردش دوا نمی شد. بعد از داد و بیداد خرکچی که لهجه ترکی داشت دستمال بسته او را از دستش گرفت و الاغش را سوار شد و هی کرد و رفت. ولی باز هم چه اهمیتی داشت. آیا زرین کلاه به مقصودش نرسیده بود، آیا در نزدیکی گل ببو و در ده او نبود؟ حالا می رود خانه گل ببو را پیدا می کند، شرح مسافرت خودش را می دهد و کارش یکطرفه می شود. هزارها تومان از این پولها فدای یک موی ببو! دور خویش را نگاه کرد، این دهکده کوچک منظره تو سری خورده و پست افتاده داشت و در ته یک دره واقع شده بود. دور آن را کشتزارهای حاصلخیز گرفته بود. و مثل این به نظر می آمد که دهکده و مردمش همه به خواب رفته بودند. یک سگ گله از

دور پارس می کرد و صدای مردی می آمد که می گفت: « ببو... ببو هو... » از این اسم دل زرین کلاه تو ریخت، ولی دید مردی که به طرف او می رود ببو نیست. زیر چهار دیوار دو غاز چرت می زدند و یک مرغ با دقت تمام با چنگالش خاک را زیر و رو می کرد، پخش می کرد و در آن چینه جستجو می کرد.

روی خاکروبه یک سطل شکسته و یک تکه پارچه سبز پاره و پوست خیار افتاده بود. کمی دورتر دو مرغ کز کرده بودند و هر کدام یک پایشان را زیر بالشان گرفته بودند. زمزمه آهسته ای که از گلوی تازه گنجشک ها در می آمد موقتاً حالت خودمانی و تر و تازه به آنجا داده بود. در میدان سه تا پسر بچه دهاتی با دهن بازمانده به او نگاه می کردند. یک پیرمرد کنار دکان عطاری روی تیرها نشسته بود و یک دسته مرغابی وحشی با جار و جنجال به شکل خط زنجیر روی آسمان پرواز می کردند. زرین کلاه پیش پیرمرد رفت و گفت:

- خانه بابا فرخ کجاست؟

او با دستش خانه نسبتاً بلندی را که از دور پیدا بود نشان داد و گفت:

- آن سره را هارش اتا مهتابی درانه همانجوئه. (۱)

زرین کلاه پسرش را بغل زد و با یک دنیا امید به طرف آن خانه رفت. همین که جلو خانه رسید در زد، و زن مسنی که صورت آبله رو داشت دم در آمد:

- کره کاردارنی؟

پاورقی:

۱- آن خانه را نگاه کن، یک مهتابی دارد، همانجاست.

- گل ببو را می خواستم ببینم.

- وره چکار دارنی؟

- من زن گل ببو هستم از تهرون آمده ام. اینهم مانده علی پسرش است.

- خوب، خوب، گل ببو آن زنا را ول ها کرده وره طلاق هدائه، بیخود گنی.

بعد رویش را کرد برف حیاط و داد زد:

- ببو هو... ببو هو...

هیكل نتراشیده گل ببو با پیراهن یخه باز، پشت چشم باد کرده و خواب آلود دم در پیدا شد که یک مشت پشم از توی گلویش بیرون زده بود، و زن زرد لاغری با چشمهای درشت کنار او آمد و خودش را به گل ببو چسبانید.

داغ شلاق به بازو و پیشانی او دیده می شد، می لرزید بازوی گل ببو را گرفته بود مثل اینکه می ترسید شوهرش را از دست او بگیرند. همین که گل ببو را زرین کلاه دید فریاد زد:

- ببو جان، ببو... من آمدم.

ولی گل ببو به او نگاه کرد و گفت:

- برو، برو، من ترا نمی شناسم.

آن پیرزن به میان آمد و گفت:

- مه ریکا جانہ جاجی خوانی؟ بی حیا زنا خجالت نکش نی، ته این وجه را

مول ها کردی اما خوانی مه ریکای گردین بنگنی؟ (۱)

گل ببو گفت:

- حواست پرت است عوضی گرفته ای!

زرین کلاه هاج و واج مانده بود. ولی این انکار گل ببو را پیش بینی نکرده بود. از این حرکت احساس تنفیری در او تولید شده بود که همه محاسن گل ببو را فراموش کرد و با لحن تمسخر آمیز گفت:

- پس بچه ات را بگیر بزرگ کن، من هیچ خرجی ندارم.

مادر گل ببو گفت:

- این وجه بیج تخمه، من چه دومیه ته ورده از کجا بیوردی؟ (۲)

زرین کلاه فهمید که قافیه را باخته است، نگاه خودش را به صورت گل ببو دوخت ولی صورت او خشمناک و چشمهایش به حالت درنده ای بود که تاکنون در او سراغ نداشت. حالتی بود که نشان می داد زندگیش تأمین شده، ارباب شده و به آرزوی خودش رسیده، نمی خواهد به خودش دغدغه راه بدهد و از نگاه تحقیرآمیزی که به او می کرد پیدا بود که اصلاً حاضر نیست او را ببیند. زرین کلاه فهمید که اصرار زیاد بیهوده است، و با حسرت جای شلاقهای تن زن جوانی که خودش را به گل ببو چسبانیده بود نگاه کرد بعد با یک حرکت از روی بی میلی برگشت. در صورتی که کاس آغا مادر گل ببو، شبیه مادر خودش دستهای

پاورقی:

۱- از جان پسر چه می خواهی؟ زن بیحیا خجالت نمی کشی، این بچه تو حرامزاده است حالا می خواهی به گردن پسرم بیندازی؟

۲- این بچه حرامزاده است من چه می دانم تو آن را از کجا آورده ای؟

استخوانی را تکان می داد و به زبانی که نمی فهمید فحش و نفرین می کرد. زرین کلاه با گامهای آهسته به طرف میدان برگشت. ولی در راه فکری از خاطرش گذشت، ایستاد و بچه اش را که چرت می زد جلو در خانه ای گذاشت و به او گفت:

– ننه جون تو اینجا بیشین، من برمی گردم.

بچه آرام و فرمانبردار مثل عروسک پنبه ای آنجا نشست. ولی زرین کلاه دیگر خیال نداشت که برگردد و حتی ماچ هم به بچه اش نکرد. چون این بچه به درد او نمی خورد، فقط یک بار سنگین و نانخوار زیادی بود و حالا آن را از سرش باز کرد. همانطوری که او را گل ببو وازده بود و مادر خودش او را رانده بود، همانطوری که مهر مادری را از مادرش آموخته بود، نه، او احتیاجی به بچه اش نداشت، دستش بکلی خالی شد، بدون یک شاهی پول، بدون بچه، بدون بار و بندیل بود، نفس راحت کشید. حالا او آزاد بود و تکلیف خودش را می دانست. به میدان که رسید دورش را نگاه کرد. پیرمرد هنوز روی تیرهای کنار دکان نشسته بود، چرت می زد. مثل این بود که تمام عمرش را روی این تیرها گذرانیده بود و همانجا پیر شده بود. آن سه بچه دهاتی نزدیک دکان خاکبازی می کردند. همه با بی اعتنائی مشغول کار خودشان و گذرانیدن وقت بودند و خروس لاری بزرگی که او ندیده بود بالهایش را به هم زد و با صدای دو رگه می خواند. کسی برنگشت به او نگاه بکند. مثل این بود که زندگی به پیش آمدهای او هیچ اهمیتی نمی گذاشت. آیا چه به سرش خواهد آمد؟ بی باعث و بانی هر چه زودتر می خواست فرار بکند که اقلأ از دست بچه بگریزد. حالا همه بارهای مسئولیت از روی دوش او برداشته شده بود. هوا گرم، نمناک و دم کرده بود و هرم گرمی مثل های دهن آدم تبار در هوا پیچیده بود. بی اراده، بی نقشه با قدمهای تند زرین کلاه از جلو خانه ها و کوچه ها گذشت. همین که کنار کشت زارها و سبزه ها رسید شاهراهی

که جلوش بود در پیش گرفت. ولی در همین وقت مرد جوانی را دید شلاق به دست، قوی، سرخ و سفید سوار الاغی بود و یک الاغ هم جلو او می دوید و زنگوله ها به گردن آنها جینگ جینگ صدا می کرد، همین که نزدیک او شد زرین کلاه به او گفت:

- ای جوان ثواب دارد.

آن مرد الاغش را نگهداشت و گفت:

- چی خوانی؟

- من غریبم، کسی را ندارم. مرا هم سوار کن.

با دست الاغش را نگهداشت. پیاده شد و زرین کلاه را سوار کرد. خودش هم روی الاغ دیگر جست زد، ولی اصلاً برنگشت به صورت او نگاه نکند. بعد شلاق را دور سرش چرخانید به کپل الاغ زد. زنگوله ها جینگ جینگ صدا کردند و به راه افتادند. از کنار جوزار که می گذشتند آن جوان دست کرد یک ساقه جو کند به دهنش گذاشت و به آهنگ مخصوصی که به گوش زرین کلاه آشنا آمد سوت زد. این همان آهنگی بود که گل ببو در موقع انگورچینی می خواند، همان روزی بود که در موستان به او برخورد:

گالش کوری آه های له له

بوشیم بچار آه های له له

ای پشته آجار، دو پشته آجار

بیا بشیم بچار آه های له له

بیا بشیم فاکون تو می خواهی

زرین کلاه تمام زندگیش، جوانیش، نفرین مادرش، بعد آن شب مهتاب که با گل ببو به تهران می آمد، نفرین مادر گل ببو همه از جلوش گذشت. اگر چه تشنه و گرسنه بود ولی ته دلش خوشحال شد. نمی دانست چرا سوار شد و به کجا می رود، ولی با وجود همه اینها با خودش فکر کرد؛ « شاید این جوان هم عادت به شلاق زدن داشته باشد و تنش بوی الاغ و سر طویله بدهد! ».

پایان

وَمِنَ اللَّهِ التَّوْفِيقُ

ساعت : ۱۹/۰۳

روز : چهارشنبه

۲۴ / مهر ماه / ۱۳۹۲

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.bagheminoo.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کرم رضا خدایی